

پسران «ننه معصومه» همه اینجا هستند!

# خانه‌ای به وسعت کربلا

گزارش «جوان» از حضور در منزل معصومه غلامر ضایی  
(ننه معصومه) مادر شهید، علی اسماعیلی پور

صغری خیل فرهنگ

به واسطه معرفی یکی از دوستان خادم در بیت‌الزهرای حاج قاسم، متوجه می‌شوم که ۹ رزمنده کرمانی اهل روستای دقوق آباد رفسنجان که همگی شان اهل یک محل بودند، در عملیات کربلای ۵ سال ۱۳۶۵ به شهادت رسیدند. با کمی پرس‌وجو خودم را به روستای دقوق آباد می‌رسانم. اولین منزل، خانه شهید علی اسماعیلی پور است. رنگ در را می‌فشارم، در خانه به رویمان باز می‌شود. همه ذوق ننه معصومه از دیدار ما نشان می‌دهد که او مشتاقانه انتظار آمدن ما را می‌کشیده. به سمت اتاق میهمان می‌روم. میبوه می‌شوم! فضای معنوی و شگفت‌آور این اتاق خاص متعجبم می‌کند. بدون اغراق جنگ تحمیلی ۱۰ساله را روی دیوارهای این خانه می‌توان مرور کرد! از انقلاب ۱۳۵۷ و اتفاقات غرب کشور و نهایتاً همه‌روزهای جنگ. یک نمایشگاهی کوچک از دفاع مقدس. خانه شهید علی اسماعیلی پور عاشقان شهیدا را به سمت خود می‌خواند.

به بهانه آغازین روزهای عملیات کربلای ۵ با حاجیه معصومه غلامر ضایی همکلام می‌شوم. این نوشتار تقدیمی می‌شود به ساحت همه مادران شهدای عملیات کربلای ۵

## گل سرسبد تصاویر شهیدا

کنار دیوار خانه‌قدم می‌زنم و باذقت به همه تصاویر شهدا خیره می‌شوم. از شهید بروجردی (مسیح کردستان) گرفته تا شهید جهان‌آرا و دیگر شهدای روزهای محاصره خرمشهر. از ابراهیم هادی، تا شهدای لشکر فاطمیون ابوحامد، حسینی و رضایی... از شهدای مدافع امنیت گرفته تا شهدای امریه معروف ونپی‌اژ منکر. و الحق که بچه‌های لشکر ۴۱ ثارالله گل سرسبد این تصاویرند. شهدای کربلای ۵ را از قلم‌نبنداریم. از ۹ شهید هم‌محلی کربلایی که با هم به شهادت رسیدند، از صاحب این خانه، شهید علی اسماعیلی پور تا شهید رضا قرانی، شهید حسین جمالی‌زاده، شهید حاج علی محمدی پور (فرمانده، شهید حسین محمدی پور، شهید محمود رضایی، شهید اکبر عباسی، شهید علی حسین عسگری و شهید حمید غلامر ضایی... و اینگونه است که در و دیوار این خانه بوسیدنی می‌شود. آری! اینجا محل نزول رحمت الهی است. هنوز هم خیلی‌ها برای بستن پیمان عشق‌شان خانه ننه معصومه را انتخاب می‌کنند تا شهدا شاهد عقدشان باشند. ننه معصومه در طول سال، میزبان دانش‌آموزان مدارس مختلف شهرستان هم هست. دانش‌آموزانی که برای بازدید و کسب فیض معنوی به این مکان می‌آیند و خیلی‌ها بازدید کنندگان دیگری که می‌آیند و می‌نشینند و می‌روند. توصیه من به شما دیدن این خانه است. آنطور که روایت‌ها نشان می‌دهد، کسی از این خانه دست خالی باز نمی‌گردد. به گفته ننه معصومه (مادر شهید) سخت‌ترین کار دنیا برایش آویختن تصویر شهید حاج قاسم سلیمانی به دیوار این خانه بود. برایش دشوار بود که عکس شهید سلیمانی را هم ردیف شهدای لشکر ۴۱ ثارالله بگذارد. اما حقیقت این بود که فرمانده بعد از سال‌ها به جمع یاران شهیدش پیوست و این برای او یعنی تازه شدن داغ جوان شهیدش، علی اسماعیل پور. چه بسا سخت‌تر و دردناک‌تر.

## اگر میهمان‌ها بیایند و تو نباشی چه؟

هنوز چشم‌انم از دیدن تصاویر شهدا سیر نشده که با اصرار مادر شهید کنارش می‌نشینم، دستان چروکیده و رنجور مادر همان ابتدا خبر از کوهلوت سن او می‌دهد. چهره معصومه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم، مادر جان چند سال دارید، ننه معصومه می‌خندد و چادر گل‌گلی‌اش را روی صورتش می‌کشد و می‌گوید: «سن و سالم زیاد است، خجالت می‌کشم بگویم چند سال دارم! خیلی در این دنیا مانده‌ام ایعد هم اینگونه ادامه می‌دهد، نمی‌دانم شهید من را می‌خواهد چه کار! بارها به علی گفته‌ام، دست از سر من بردار، مادر جان من می‌خواهم بروم، می‌خواهم بیایم به دیدنت اما او می‌گوید، بمان مادر اینجا میهمانان من می‌آیند و می‌روند.

اگر میهمان‌ها بیایند و تو نباشی چه؟! گاهی فکری می‌کنم علی راست می‌گوید. حال من با همه این شهدا خوب است. اینجا هم که کنارشان هستم، نگاهشان که می‌کنم حالم بهتر هم می‌شود. من با این اتاق یا تک تک تصاویر روی این دیوار مانوس شده‌ام. وقتی مردم به زیارت این خانه و شهیدایش می‌آیند، من هم می‌آیم و کنارشان می‌نشینم و با هر چه که در خانه باشد از آنها پذیرایی می‌کنم. می‌دانم توصیه پسرم بر میزبانی شایسته از میهمانان شهادست. من هم قول دادم تا جان در بدن دارم خادمی شهیدا را کنم. گاهی که بین این آمدن و رفتن میهمان‌ها فاصله می‌افتد، دلم می‌گیرد. می‌گویم من لایق خادمی نیستم، منتظرم که هر روز یکی در این خانه را بزند. می‌آیند و می‌روند و وقتی می‌گویند حاجت روا شده‌اند و خبر شفا گرفتن می‌دهند، دلم روشن می‌شود.

## علی رفت و شهید شد

خواهر شهید که به جمع ما اضافه می‌شود، مادر به او اشاره می‌کند و بعد از معرفی‌شان، می‌گوید، این دخترم همسر دو شهید است. داماد اولم محمود بود. او با دخترم ازدواج کرد و خیلی زود رفت جبهه، همین اگرام اول هم شهید شد. بعد از شهادت محمود برادرش احمد با دخترم وصلت کرد. اما احمد هم شهید شد. دخترم هنوز ۱۷ ساله نشده بود که همسر شهید شد. ما ابتدا در حمیدیه زندگی می‌کردیم، بعد به کرمان مهاجرت کردیم و به روستای دقوق آباد نوق رفسنجان آمدیم. وقتی آمدیم اینجا، تظاهرات و راهپیمایی‌ها به اوج خود رسیده بود. بچه‌ها هم می‌رفتند بین مردم و شعار می‌دادند و در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کردند. بعد هم که جنگ شروع شد و بچه‌ها لباس جهاد و رزم پوشیدند و راهی شدند. وقتی علی می‌خواست برود جبهه، پدرش به او گفت؛ علی تو نرو، تو متأهل هستی و زن و بچه داری اما علی می‌گفت، من باید بروم. هر کسی که می‌رود برای خودش است. قرار نیست کسی تکلیف دیگری را برعهده بگیرد. علی از پدرش خواست که کنار خانواده بماند و مراقب اهل خانه باشد، تا او برنگردد. روزی که علی راهی جبهه شد یک دختر سه ساله داشت و یک دختر دیگر که عروسم آن را باردار بود. او رفت و شهید شد. پسر هم جزو نیروهای حاج علی محمدی پور بود. او و تعدادی دیگر از هم‌رزانش به همراه حاج علی همگی در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسیدند. سه روز بعد از آمدن خبر شهادتش هم پیکرش را برای ما آوردند. شهادت او سخت بود و تلخ‌تر از همه دیدن فرزندانش بود که سن زیادی نداشتند. خیلی برای ما دشوار بود. در نبود او خیلی سختی کشیدیم.

## خوش به حال شهیدا

حاجیه معصومه غلامر ضایی، مادر شهید علی اسماعیلی پور اهل روایت است. هر چند به گفته خودش خاطرات زیادی به ذهنش نمی‌رسد اما همه تلاشش این است که خوب و درست از فرزندش روایت کند. می‌گوید، علی خیلی اهل نان حلال بود. حواشش بود کجا و برای چه کسی کار می‌کند! آن دوران ارپاب و رعیتی بود. اکثر زمین‌ها دست ارپاب بود. داخل اتاق می‌شود. می‌رود یک چرخ می‌ان اتاق می‌زند و به عکس شهدا خیره می‌شود و باز هم به اتاق خود باز می‌گردد. پدر است دیگر، شاید حرف‌ها و خاطرات مادر شهید او را هم دلنگت علی کرده باشد. پدر اما توان همکلامی با ما ندارد. مادر شهید می‌گوید، می‌دانیم مسیری که پسرمان در آن قدم برداشت، مسیر حق و شهادت بود. اما برای من و پدرش و خانواده این فراق سخت بود. دنیا را به امید دیدار با او می‌گذرانیم. دنبایی که جز خوبی در آن ماندگار نیست و باقی آن فانی و زود گذراست. مادر با او بغض می‌گوید، خوش به حال شهیدا. خوش به حالشان که با شهادت به سمت خدا رفتند. شما تگاهی به اطرافتان بیندازید، به دنبایی که ناسامان است، به وضعیت حجاب آدم دلش می‌گیرد. امیدواریم خداوند علی را از ما مقبول کند و ما را در مسیر او قرار دهد. ببخشید من اهل صحبت و روایت نیستم، فکر می‌کنم حرف‌هایم قدیمی هم شده باشد. اما می‌گویم، گاهی برای میهمان‌ها از خوبی‌های علی می‌گویم. گاهی برای دختران و پسرهایی که می‌آیند اینجا تا مراسم عقدشان را برگزار کنند می‌گویم که راه شهید را در نظر بگیرید. با هم خوب زندگی کنند. ببینند شهدا چگونه زیستند. چگونه به این طریق رسیدند.

## از شهادتش مطلع بودیم

مادر شهید در ادامه می‌گوید، من خیلی از خانه بیرون نمی‌روم. نمی‌خواهم میهمانان شهیدا بیایند و پشت در خانه بمانند. نوه‌هایم، فرزندان پسر شهیدم، به دیدار ما می‌آیند. دیدن آنها جان ما تازه می‌کند. او از نحوه شنیدن خبر شهادت علی روایت می‌کند. مادر خانه بودیم که آقای کامرانی و پسرش آمدند و گفتند علی مجروح شده و در بیمارستان بستری است. اما ما می‌دانستیم که این خبر، صحت ندارد. شب قبل از آمدن آنها به خانه ما، پدر علی، خواب شهادت علی را دیده بود. پدرش رو به آقای کامرانی کرد و گفت، شما بروید من فردا صبح می‌آیم. وقتی گفتند علی بی‌هوش در بیمارستان است، گفت، به من دروغ نگویند من می‌دانم که پسرم شهید شده است! ما خودمان را برای دیدار با پیکر شهیدمان آماده کرده بودیم. فردا صبح همان روز یک ماشین آمد و ما را با خود برد. تا آنجایی که من به یاد دارم ۲۳۴ شهید از جبهه آورده بودند. خیلی تعداد شهدا زیاد بود. خیلی طول کشید تا توانستیم علی را در میان‌شان پیدا کنیم. وقتی به علی رسیدیم، مات چهره‌اش شده بودیم. همه صورتش نور نور بود. آرام خوابیده بود. مانند قرص ماه شده بود. لبخند بر لب داشت. آن روز خیلی‌ها از لبخندی که او بر چهره داشت، عکس گرفتند.



ننه معصومه با مر حمسی بر دست که بوی زردچوبه و روغن محلی‌اش هنوز به مشام ما می‌رسد از علی می‌گوید، از دل‌تنگی و روایت‌های این خانه! اما چه کسی دل این مادران شهدا را مر حم است؟!

## لیبک به ندای فرمانده

اشک‌های مادر، دیگر امان نمی‌دهد برای ادامه همکلامی. چادر گل‌گلی را می‌کشد روی سر و صورتش و زمزمه کنان گریه می‌کند. سال‌هاست که می‌سوزند و می‌سازند با نبود در دانه‌شان. با همان دست باند پیچی شده‌ای که به شدت ضربه خورده، اشک از چهره‌اش بر می‌دارد، می‌گوید، دخترم دستم خالی است نمی‌دانم از علی چه بگویم! که حق مطلب ادا شود. شاید آنهایی که این نوشته‌ها را می‌خوانند، بگویند مادر است و فقط از خوبی‌های پسرش روایت می‌کند اما همه آنچه از علی برایتان روایت کردم، حق بود و انصاف. همه خوبی‌هایش بود که او را تا مرز شهادت رساند. بعد هم از روز تشییع می‌گوید، از اینکه شهدا را داخل مسجد نگه داشتند تا همه خانواده‌هایشان جمع شوند، برای روز تشییع. از همت مردم می‌گوید، از بخ‌هایی که خانه به خانه جمع می‌کردند، تا روی پیکرها بریزند و... تا مراسم تشییع شروع شود. بچه‌ها در کنار فرمانده‌شان و دوشادوش هم تشییع شدند. وقتی فرمانده حاج علی فراخوان زد، بچه‌های محل بی‌درنگ راهی شدند و خودشان را به کربلای ۵ رساندند. آنها به ندای فرمانده‌شان لبیک گفتند. مردم هم آمدند تا در این روز تنها نمایم. آن روز را هیچ‌گاه یاد نمی‌بریم. روزی که کوچه و خیابان‌های این شهر، حال و هوای شهدای کربلای ۵ را گرفته بود.



## بادعای خیر بدرقه‌شان کردیم

مادر می‌رود و لحظاتی بعد با یک سینی چای بازمی‌گردد، حین پذیرایی از ما، انگار خاطره‌ای به یادش آمده باشد، می‌گوید، وقتی می‌خواستیم علی را راهی جبهه کنیم به رفسنجان رفتم. خیلی شلوغ بود. خانواده‌ها برای بدرقه رزمندگان آمده بودند. مادران خیره مانده به بچه‌هایشان، چشم از آنها بر نمی‌داشتند. نمی‌دانستیم آیا بار دیگر فرصت دیدار حاصل می‌شود یا نه! ادعای خیرمان را بدرقه راهشان کردیم و رفتند... علی اهل کار بود. با پدرش به صحرای رفت و کمک دست او بود. وقتی می‌آمد خانه می‌گفت مادر من امروز به انداز سه تا کارگر کار کردم. پول‌های کارگری‌اش را هم جمع می‌کرد که برود جبهه. همسرش پا به ماه بود. باید کمی هم برای خانه پس‌انداز می‌کرد. حسابی کار کرد و عرق ریخت و با همان پول راهی شد.

## کوله‌ای پر از خاطره

مادر شهید از کنار مان بلند و می‌شود، در حالی که می‌گوید، علی من خیلی خوب بودا می‌ود سراغ ساک شهیدش که بعد از شهادتش برای مادر به ار معان آورده‌اند. ساکی که در آغوشش می‌گیرد و می‌پودش می‌گوید هنوز هم عطر علی من را می‌دهد. هنوز هم عطر جبهه و خاک‌های نقتیده جنوب را با خود دارد.

مادر است دیگر! حس و حال او دینی و شنبینی است. در ساک را باز می‌کند. همان ابتدا کتانی‌های خاکی علی را نشانم می‌دهد. خاک‌هایی که بعد از ۳۸ سال هنوز روی بندهای پوتین علی جای خوش کرده‌اند. آنها را می‌بوسد و به آرامی کنار می‌گذارد. می‌گوید زمان شهادت این کفش‌های قفیرانه را به پا کرده بود. حالا نوبت پیراهن علی است می‌گیرد در آغوشش، نمی‌دانم شاید اینگونه تصور می‌کند که علی را در آغوش گرفته و می‌فشارد. سریند، کتاب و ساعت همه وسایل علی است که درون ساک جبهه‌اش به یادگار مانده‌اند. پنبه‌های خونین روی زخم علی هم جزء این وسایل است. چه عالمی دارند این مادران شهیدا. با تک تک امانتی‌ها و یادگاری‌های شهید حرف می‌زند و زمزمه می‌کند. نامه‌های علی را نشان می‌دهد و می‌گوید، من این لباس‌ها را نگه داشتم. همه وسایلش را بریدند اما من این را به یادگار نگه داشتم. برای شهادتش خوشحالم راه درستی را رفت. حالا خدا حسن و حسین را بر او و پسران او، هر دو عزیز مادران/

را برای من بر کنند اما مگر جای علی با کسی دیگر جز خودش پر می‌شود؟! بعد همان طور که وسایل به یادگار مانده از علی را به آرامی داخل ساک می‌گذارند این شعر را برایش می‌خواند: حسن و حسین برادران/ هر دو عزیز مادران/

علی گل پر به / علی فدای رهبره ساک را که بر می‌دارد دستش درد می‌گیرد، می‌گوید، رفتم زیر زمین تا وسیله‌ای بیابم، یکی از پله‌ها را ندیدم و افتادم روی دستم. به بچه‌ها نگفته بودم. از آن روز دستم را بسته‌ام تا درش بهتر شود. اما درد می‌کند. هنوز توانایی بلند کردن ساک علی را دارم. هنوز می‌توانم همه آنچه از پسرم به یادگار مانده را با خودم این طرف و آن طرف ببرم. هنوز علی را در خانه خود، در کنار خود، میان همه این هم‌زمان شهیدش دارم. من دلخوش به این اتاقم. روح و جانم با حضور در این اتاق زنده می‌شود. در انتهای همکلامی به روزهایی اشاره می‌کند که همسرش به جبهه رفته است، می‌گوید، همسرم که دید علی رفت جبهه، کمی بعد خودش هم راهی شد. وقتی علی متوجه آمدن پدر به جبهه شده بود، از او می‌خواهد که برگردد خانه، اهل خانه تنها مانده‌اند، اما همسرم نمی‌پذیرد، می‌گوید، دامادهایم به شهادت رسیدند، خودت هم اینجا هستی! بعد من بروم خانه؟! می‌دانی با چه زحمتی خودم را به جبهه رسانده‌ام؟! همسرم مدتی در جبهه ماند و کمی بعد برای احوال‌پرسی از ما برگشت که عملیات کربلای ۵ اجرائی شد و شهادت علی اتفاق افتاد.

به قول ننه معصومه اگر همین آمد و شده‌ها به این خانه نباشد، دل‌تنگی‌مان چندین برابر می‌شود.

با خود می‌گویم الحمدلله بر رزق حلال این خانه  
که اهلت را اینگونه عاقبت به خیر کرد.